

از جو چرخ و کینه آن فرقه لکام	یشرب به یاد رفت به تعمیر ملک شام
چون شد سپاه شه بشهادت هر قرین	بطحار آب شد به تمنای ملک ری
بهر وداع شد مجرم بادل حزین	شد بی انیس و مولی و بی یار و بی معین
چون دختران نفس به پیرامن جدی	سرگشته بانوان حرم کرد شاه دین
چون شد فدای لپمیر روان قوم	بر نوک نیزه شد سر پیر و جوان قوم
شاه شهید دید پس از مرگ جان قوم	نه مانده غیر او کسی از یار و بران قوم
نه زنده غیر او تنی از هم زمان حی	
ش چون بدید جمله اصحاب کشته گشت	با چشم تر نمودن گاهی بطرف دشت
انکه باه و ناله در وقت که نوشت	آمد بسوی مقتل و بر هر که میکزشت
یک بیک بگشتگان دیار وفا جدا	می شست زاب دیده غبار از عذار و
در نزد جسم آید و عمار کرد جا	میداد شه تلی و میگفت مژجا
در برکشید تنک پسر را که یا بنی	بنهاد روی بر او که یا آخا
گر پاره پاره شد تنت از ظلم اشقیبا	خوشدار از انکه کشته شد در رو خدا
ای من فدای این تن صد پاره از جفا	غمکین مباش کامدمت اینک از جفا
دل شاد دار میر بهمت این زمان ز پی	
از جان و دل علاقه آن نوجوان کشود	عناصفت جناح بی اشپان کشود
بمقتال خصم ز مرکب عنان کشود	آمد بسوی معرکه و انکه زبان کشود
گفت اینچنین و خون زد دل آسمان کشود	
(وَلَا يَخْشَى كَلِمًا يَسِيئًا)	
ای قوم دون چه شد بیجهان عزت بنی	بر بار داده از چه سبب عصمت بنی

خواهید خود زیور جوان زلت نبی

منوخ شد مکر جهان ملت نبی

یاد جهان نمانده که از امت نبی

در خون طپید پیکر اصحاب سر بر
ای داور زمانه تو بر حال مانگر

بر نیزه رفت رأس جوانان سیم بر
مارا کشند و یاد کنند از نبی مگر

از امت نبی بود عترت نبی

اخر نه ما بقیة حقیم بر زمین
ایا بهار و بود این جور و ظلم و کین

اخر نه ما ز نسل رسولیم و رکن دین
حق نبی چگونه فراموش شد چنین

نگذشته است اینقدر از رحلت نبی

قوی که در درکاب نبی جنک کرده اند
از کینه و عناد چه اهنک کرده اند

برال او فضای جهان تنک کرده اند
اینک بخون ال نبی رنگ کرده اند

دستی که بود در کرب و بیعت نبی

انکه کشید از دل مجروح آه سرد
گفت اینکلام از دل پر سوز و داغ و درد

رخسار چون قمر شد از آن آه سرد زرد
یارب تو آگهی که رعایت کنی کرد

در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

کرد بیچاره و قهر روز بروز حشر
اینقوم با خطاب جفاکار سوز حشر

روشن شود چه آتش دوزخ فروز حشر
انظلم را جواب چه گویند روز حشر

بر کوفیان تمام بود حجت نبی

(المنحرف کلام خیر)

ز کجرفشار کردون روان خون از بصر کردم
ز اشک و آه خود خلق جهان را با خبر کردم

هزاران رخنه بردل ز آتش سوز جگر کردم
چه یاد خلق خشکت ای امام بحر بر کردم

همه روی زمین را در عمت از کوبه ترکردم

مراد کوی جانان تا ز راه عشق ما و شد

ز قید خویشین رستم مرا حاصل نما شد

سراغ انکه میگردم هزاران شکر پیدا شد	زدم تا ندیده بر هم عالم ایجاد در باشد
غنیمت بود پیش از کوبه هر خاکی بس کردم	
چرخ شد کام روا از دیدن آن دلبر جانان	بجسم بجا کرد اقسام داغ و دروبی پایان
بکوش بشیندم که با صد ناله و افغان	حسین تشنه لب در کربلا میگفت بایاران
	من آرزوی که اینجا پانها دم ترک سر کردم
نکردی هیچ شرم ای آسمان پر خفا کز کین	نمودی بندگان خاص حقرا مضطرب غمگین
که از پیر جوان مقتول ظلم قوم بدائین	بهنگام وداع عابدین میگفت شاه دین
	هنوزم کل بکاشن بود من سزای پرپر کردم
براه دوست عباس رشید تا جبار مرا	علی اکبر مه پیکر نسرین عذارم مرا
کل باغ حسن داماد ناشاد فکارم را	رضیع ماه پاره آن صغیر شیر خوارم را
	ز جان دل فدای مت خیر البشر کردم
اگر افتاد نخل قامت ایشان چه کل از پیا	و کز بنمود در خال مذلت جسم ایشان جا
و با بگرفت بر نوک سنان سرفه ایشان ما	ز قتل اکبر و اصغر پشیمان کی شوم حاشا
	برای دوست من این نخلها را بارور کردم
چه اندر راه جانان کشته از تیغ سنان کردم	بصد خنک ز جور کوفیان بیخا نمان کردم
ز داغ اکبر عباس قاسم ناتوان کردم	برای انکه در محشر شفیع عاصیان کردم
	ز ماه عارض احباب خود قطع نظر کردم
بر و باد صبا شو نجف بر خوان پیام مرا	به باب نامیم کوشج روزم چه شام مرا
فلک افکنده از کج کردشی یکباره نام مرا	همنگام عروسی قاسم نادیده کام مرا
	ز جای رخت داماد گفن او را برپر کردم
قدم خم کشته از آن دوه در در فرقت یاران	روان گردیده اشک لاله کون از دید بگردان
ندارم چاره جز در خال و خون از کین شو غلظا	ز خون جسم مظلومان و اشک چشم محرومان

زمین کربلا را غرق در یای کهر کردم	
علی اکبر مراد شد کفن جای قبا بر تن زخونش کشته رنگین قاسم نا کام پیراهن	بچون جسم علمدار رشیدم ساخته مکن نخان از دین یعقوب یابووسف شد امان
بچون خولش هفتاد و دو یوسف را نظر کردم	
گرفتمم بدم کینه انیقوم بحسب پروا فتاده قامت سر جوانانم همه از پا	میان لشکری یک تن غریب و بیکر تنها اکبر یعقوب از هجر پسر شد نایبنا
چراغ وصل را روشن من از هجر پسر کردم	
از ان سازم سرو جازا فدا حضرت جانان رها نم امشان جد خود را زانش نیران	که باشم در قیامت شافع خیل کبر کاران نجات دوستان منظور من بود که در دوران
عیالم را اسیر لشکر بیداد گر کردم	
حقیمر خود مگیر ایشاه دین بر سوه اعماله گرفتارم بغربت یا حسین بنکر بر احوالم	سیام رو باشد در همان ز افعال احوالم ز دست من نیاید کاره ای کفاش در عالم
بغیر از اینکه خود را در غزای تو فخر گوید	
وَلَا اِضْطَافِیْ ثَاءً	
زینب که قتلگه عجبین کرد این خطاب تو از جبین تو ز زمین تا با آسمان	رو تو صفحه صفحه و هر صفحه افتاب تابیده لعل لعل و هر لعل ماهتاب
این جسم ناز پرور زهر است کاینچنین ابر بلا به پیچکر تو تیرهای کین	افتاده پاره پاره و هر پاره چون کباب بادیده پشته پشته و هر پشته بحساب
محلست ندارم آنکه دم غل نش تو مارا برهنه سر بنکر برشته سوار	از چشم چشم چشم و هر چشم خون ناب بامو حلقه حلقه و هر حلقه بیج و تاب
لشکر بطعن از پی از ارجی کسان از داغ مرگ تازه جوانان کلعذار	جمعند جوقة جوقة و هر جوقة کامیاب دل کشته رخنه رخنه و هر رخنه چون غیب

بنگر چگونه محل زینب مرصع است
در کل نشسته فاقه زینب ریخته بخاک
ده رخصتی فرا که بوزم جهان تمام
فارغ ز بهر جائزه میخوامند از خدای

از اشک دانه دانه و هر دانه در ناب
از دیده ریشه ریشه و هر ریشه چون حباب
از آه شعله شعله و هر شعله چون شهاب
فردوس روضه روضه و هر روضه پیر شهاب

وَاللَّيْلِ إِذَا يَأْتِي رَجُلٌ مُّسْتَمِرٌّ (کلام فارغ)

امام تشنه لبان گفت چرخ وارو نشت
گذارش من غمخیز را چه بین پر معنی
بدل خندانک بلا کمر نشیندت ران
در این معامله ز بدخیال زاده سعد
کنار زینب زار و سکینه و کلثوم
رسیده موسم جانباز ای علی اکبر
برو و بمر که هشدار و تلخ کام مباش
کنونکه صبح دم اشکار گشته بیا
گفن پوش بر انداز پرده از رازم
براه دوست چنان کن که غرق خون کرده
بما تم شهدا گفت فارغ از دل و جان
همیشه چشم عظیم بآن شهنا عینت

زمن پیرش که از دست او دلت چو نشت
از او پیرش که انکشتماش در نونشت
که اندرون جراحات رسیدند کاپونشت
مرا خیال کوی کز خیال بیرونشت
ز آب دیده تو کوی که رود جیونشت
بترک عیش تو گفتن نه طبع موزونشت
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونشت
که با مداد بر تو توفال میمونشت
که سالها است بصدوق سینه مکنونشت
که ابر و تقیامت ز دست کل کونشت
مرا ز هر چه تو کوی از ارباب افزونشت
که فعل تو سن او گوشوار کردونشت

مِنْ كَلَامِ (ایضاً) **تَضَمَّنَ غُرْلَ سَعْدِ** (فارغ)

شاه دین گفت در کربا و فلان در کیز است
میخوامتید علی اکبر و میگفت حسین
یار باین نخل اصل اکبر من یا طوبی
لج و صفایش چون بکشا ایم که مگر

میورد اکبرم از دست دلم خونین است
گر کی برو شنید است بر نثار اینست
یا صنوبر که بنا گوش برش می بین است
ز حتم میندهد از بس که سخن شیرینیت

قد رعقباس مرا چرخ از آنو و شناخت
تا ابد درد دل خویش را شرح دهم
زیبای زخیمه در داشت تماشا دارد
چهره یار و چه کلستان که ز پیکان بجا
از خط مو جوانان که بجا کشد همان
ناوک حرمه بین آنچه که با صغر کرد
کشم عشق بمپدان ز پی دادن جان
رأس خون حین زین سنا شد از
زیبای ز داغ برادر همه شب گفت فلک
دانه اشک عزای شه دین ای فارغ

که بلند از نظر مردم کوتاه
همنان هیچ نگفتم که دو صد چند نیست
خاصه اکنون که عمار آمد و فرورد نیست
غیر شکفته ز خون رو زمین رنگیز است
دشت پر سنبل و ریجان و بهشت نیز است
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من از این باز نکردم که مرا این دین است
عاشقی کار سر نیست که در بالین است
انکه در خواب شد چشم من و پر و نیست
تا فرود شد کهر کردن خور العین است

وله فی اول عاشق کلام شیدا

اشک هلال ماه عزا پرده در شده
کونی مکر که خنجر شمر است این زمان
یا انکه دخت فاطمه از داغ شاه دین
یا از که مادر علی کبر خیمه قد
یا ابرو حین که از تیر بو یخوق
یا در خیام سوخته بجاد ناقوان
رفت ز در دیده من شیدا اشک خون

از خاک یک دو نیره و در سحر در شدن
سبطنی بلبله خون غوطه در شده
در کربلا بناخن غم سینه در شده
در قتلگاه بر سر نعش پسر شده
با خون جبهه در بر رخساره تر شده
در سجده است خیمه بر او شعله و گر شده
دیدم هلال ماه محرم چهر بر شده

ایضاً فی اول محرم من کلام شیدا

محرم آمد و دهقان چرخ از مه نو
محرم آمد و دلهای جن انس ملک
محرم آمد و شد وقت انکه سبطنی

گرفت داس بکشت رشول بمر درو
به نقد غصه و اندوه جمله رفت کرو
بخون طپد ز بجای زمانه کجرو

مخدم آمد و شد وقت آنکه دشت بلا
مخدم آمد و شد وقت آنکه راجحین
مخدم آمد و شد وقت کز پی تاراج
مخدم آمد و خم کشت قامت شیدا

شود ز خون جوانان هاشمی مملو
بنوک نیزه اعدا چه خورد مد پرتو
سوخورم خدا کوفیان کشند جلو
ز بار غصه ماتم بصوتومه نو

(ایضاً فی امر شریف آلاء الله)

زمین ماریه را تا بچشک ریشکافند
بیاع فاطمه در هر گها را ز عوف کسل
هنوز از لب شط فرات نهر حسیف
بخیمگاه چه رفیق شنو بکوش حقیقت
چه مژ خاک برارند کشتگان بقیامت
بهر صه گاه قیامت جناب فاطمه بر کف
چنان ز عهد خون حین بمشعر عظمی

ز جای خاک از او عبیر و عبیر برآید
بجای لاله از ان باغ نوک تیر برآید
صدای العطش کودکان صغیر برآید
که هر زمان از زمین ناله اسیر برآید
صدای غلغله از عیش کبیر برآید
مرحین ز قبیح ان مه منیر برآید
بچش شرمتم پیشه شری برآید

(ایضاً مرثیه فی لیده عاشورا)

دختر بدرد و جا امشب سه جا دارد غوا
میرد که در بقیع و از حن بومیکشد
که ز دشت کربلا سو خراسان میرود
گاه میکوید به یعقوب پیمبر صبر کن
من سه یوسف داشتم در کشور کنعان دل
چون دو یوسف زهر دادند و کیام ختنه
هر که میکوید حن لبیک میکوید بتول
ایمانان شما آمد از هر میکیند

گاه میکوید حن گاه حین گاه رضای
گاه میاید پریشان موبدشت کربلا
کز برای انگریز بل زغم نماید نوحها
از فراق مجربیک یوسف تو میوز چرا
بر کنه کاران امت هر سه را کردم فدا
دیگر را سر بریدند از دم تیغ جفا
بر سر نام حین جان میدهد خیر لیا
میکند زهر را بر روز خسر اهدا شما

(مرثیه فی مصیبت علی بن ابی طالب)

نی فشد ز جوش شمع شمویاران دین سودایم
 بکوی عاقلان هرگز گذار منم که افتد
 حدیث هوشی نقل عقل از من سخن خواهد زد
 اگر فزانه کان ای عاقلان خوانند مجنونم
 علی اکبر همیدان چون روان شد گفت اختر
 خیال کن که رفتم از میان فکری بحال کن
 شوم قربان امت سرخوشم از کشته کشتن من
 بر پهلوی حین پیدانما جهم غریب خود
 نشان دیگر ایما در میان کشته یاران
 تر صد پاره ام چون در میان کشتگان هست
 کلاب نشان بکیوه پریشان سیاه من
 نه لبتم من در خنادر زنده کی بر دستم ایما داد
 سکنه حمله عیثی به بند داز برای من
 جواب تمام لیلی گفت مادر سوختی جانم
 اگر تو دور کردی زمین من کور منی کردم
 بمنزل باز کرد ای نوجوان تا باز کردم من

دل دیوانه دایم میکشاند رو به حیرت ایم
 که من مجنونم و در نزد مجنونست ما و ایم
 نباشد نشانه غیر از جنون در جام صبا ایم
 بلی مجنون فرزند رشتید ام لیلی ایم
 بیای ام لیلی باری کون تماشا ایم
 حلالم کن توانشیر که دادی نصف شبها ایم
 ذبیح اللهم و امروز باشد عید اضعایم
 نمیکند چیزی بگو او جای دگر جایم
 همین یک حال مشکینه بود در کنج لبها ایم
 بزنگ کوچه قره دور سر و قد بالا ایم
 سیه از سر به بنماز کین مت شمشاد ایم
 بگویند رخنازینک ز خون فرق بر پایم
 که بعد از مرگ دامادی بود مادر تمنا ایم
 ز فرقت شد شکیبانی ز جان ناشکیبایم
 مرو از پیش من ای مردم چشمان بینایم
 اگر تو میری من نیز همگرا تو میایم

باینم پیل زرم تو خواهم آمد لیلی
 غوغای کرد از برشته یار است پیدایم

فَمُصِيبَتٌ عَلَى الْكَبِيرِ كَلَامٌ شَيْدٌ

مطرب اینک نوترین نائی ز دل سر میکند
 نیش بردل میزند نا اول چشمان جا کند
 آری آری بوالعجب منکامه یاد امدم
 به نشاندن نمالی باغبان در بوستان
 کوچکی کیر ز شوق دل پدر دست پسر

عقل هوش از سر برود روح از بدو میکند
 مرغ طبع ز این نوا شو به چه محشر میکند
 کز بیان حال او تاثیر دیگر میکند
 پاسبانی میکند از اینک کن بر میکند
 بلکه در پیر پسرکاری نکوتر میکند

هیچ از این بهتر نباشد نشاء بهر پدر
 در شب صور پسر چشم پدر سو پسر
 سوخته باجی که بیدار رود هیجده ساله اش
 دانم از مگر حسین چون دید نشاء کبرش
 بر سر خالک بلا بنشته در بالین وی
 من به پسر ما نم اکبر بمیرد نوجوان
 سر بالای تو گویم یا قدیم کشته ام پسر
 سینه خطت بگویم یا ز لوح سینه ات
 کز برد باد این خبر در خیمه سوک مادرت
 عمرات زینب کرا این ماجرا را بشنود
 سید ذاکر ز جد خود حسین خواهد شفا

کوبه بیدار رخت داماد کس پسر میکند
 شام در چشم پدر منبع نور می کند
 کوی جای رخت دامادی کفن بر میکند
 کاد مغان راه پدر بجای محقر میکند
 شیثوی عارضش از دیده ترم میکند
 نوجوان بر کوبد رعدت چنان میکند
 ماه ز حارت که تعریف از پسر میکند
 با خبر بودم که آخر مشق خنجر میکند
 بر سر خود میزند تا جان زتن در میکند
 جامه جان بر در معجز سردر میکند
 کز نکامی خاکرا اکیرا کس میکند

(فمضیت قایتیم بن کجست لقا نلد)

بسر شو کز سودای بلای کربلا دارم
 نغان زاندم که قاسم گفت با مادرحلا کن
 نموده عم به یارم فدای دوست اکبر را
 بیاماد رچه فاجوسرمه کش بر ز کس مستم
 پیل زمر که چرانی بر خوارم باضان مادر
 بیار و ره خود نوع و تن زاکر یا نرا
 کند شخصنا کمر راه خدا تکفین غریبانرا
 نه بستر هیچ دامادی خنا از خون خورک

بدل داعی زمرک قاسم نو کتخدا دارم
 حقوق خود که عزم رزم قوم اشقیبا دارم
 براه عم خود منم سر و جانی فدا دارم
 چرا اسماعیل قربان این زمان رومند دارم
 بگو از مرک رود تازه دامادی عزادارم
 که در دل ارزو دیدن ان مه لقا دارم
 بگو منم جوانی در میان کشته دارم
 بغیر این کد از خون گلو بر کف خا دارم

(ایضا فی الموشی من کلام شاکر)

معیبتی که ز اعدا بر اهلبیت رسیده

نه هیچ دیده بدیده نه هیچ کوشش نیند

خصوص زینب و نخته اسیر بلا کثر
 کشیده قامت او بود چه سرو دل آرا
 براه شام چه گویم ز حال عابد بیمار
 چه جلوه گرستان شد سر امام شهیدان
 سر به نیزه بدیدم که حال مقدم او را
 سر به نیزه بدیدم ز سلسبیل مکرر
 سر بنوک سنان بود در تلاوت قرآن
 سر به نیزه بدیدم که در نرمان حیاتش
 سر به نیزه بدیدم که در میان مهادش
 بدل خیال نمودم سر مقدس او را
 که ناگهان لب مجزبان کثود بکفتا
 صلاح نیت بگویم میان لشکر دشمن
 مرا گذار برو راضیم که تا صف محشر
 مرا گذار که سنگ زنند قوم جفا جو
 مرا گذار بدروزها برند سیر مرا
 یکی بطعن بگوید که خار جلیت همین سر
 زفته هیچ سر بر سنان بغیر سر من
 هنوز چوب جفا از یزید ملحد کافر
 هزار قطره خون از دل شکسته شاگرد
 شب گذشته تھا واقعی گذشته چیر من

نمانده بار جفا که در جهان نکشیده
 شد از فراق حنین قامت کشیده خنیده
 چه خارها که بی پای مبارکش غلینده
 رسید آنچه بخت خبر ز این و کینه
 کشد ملک بملک همچو سر مه دیده بدیده
 پشت فاطمه و جبرئیل شانه کشیده
 همان سر که خدایش ز سروران بگزیده
 نیم راحت دیناز گویم او نوزیده
 زبان ختم رسولان بجای شیر میکند
 برم نغان کفش دفن مخفی از مهر دیده
 ترا چه کار بود ای خام یابن و کینه
 بدل خیال چه دارم بخاطرت چه رسید
 سر بنوک سنان و تم بخاک طپیده
 چه ظلم بوده که از شامیان بمن نرسیده
 شوم محل تعیش بخلق منظر دید
 یکی بخند که خوف یزید را نشیند
 بغیر شمر سر از قفا کسی نه برزید
 میان طشت طلا بر لبان من نرسیده
 در این مصیبت عظمی ز راه دیده چکیده
 بیاد رو تو بودم که تا سفینه دمینده

وله انصا المرثیه لقا شکره

یا غی شدند بر سرشان بنده ما ایشان

قوی که خوانده اند گروهی خدا ایشان

دربند کی زدند کدایان صلا ایشان
 کشتند تشنه گشته که جانها فدایشان
 مردند ز داغ بیدر طفلای شان
 از آفتاب سوخت رخ و انصاف ایشان
 شد زخم از پیاده روی هر دو پایشان
 رین زمین ماریه شد متکایشان
 چوب جباران لب مجزئما ایشان
 آن فرقه که بود خدا خون بھایشان

﴿وَلَا يَصْبِرُ الْمَرْثِيَةُ لِقَائِهِ﴾

ندیده اید که یک قطره قیمت جان بود
 ندیده اید که حلقش نشان پیکان بود
 ندیده اید دلش خون ز آه طفلان بود
 ندیده اید که اندر تنور پنهان بود
 ندیده اید بران سر چه سنگ باران بود
 ندیده اید که بر روی خاک عربان بود
 ندیده اید تلش پایمال اسبان بود

﴿وَلَا يَصْبِرُ الْمَرْثِيَةُ لِقَائِهِ﴾

کل کجا غنچه کجا زانغ کجا خار کجا
 زینب زار کجا شمر دل ازار کجا
 کای مراد روح روان تو ت کفتار کجا
 من کجا شام کجا کوچه و بازار کجا
 من کجا بزم یزید الهی کفتار کجا

انانکه در مالک امکان شه نشاند
 انان که در تصرفشان حوض کوثر امت
 انانکه بود جله خلاق پدر بندند
 انان که شصت از رخشان کب نور کرد
 انان که لایه عرش به تعلین می فهمند
 انان که تکیه بر سر دوش نبی زدند
 انان که شیر فاطمه خوردند زرد یزید
 جرات نکر علانیه کشتند شامیان

شنیده اید که اب فرات او زان بود
 شنیده اید که اصغر ز تشنگی جان داد
 شنیده اید که لب تشنه بود شاه شهید
 شنیده اید جدا شد سر زتن شه دین
 شنیده اید سر شرابه نیزها کردند
 شنیده اید حین زخم تیر خنجر داشت
 شنیده اید حسین را کبی گفت نمود

حیرتم برده که اغیار کجا یار کجا
 و مژهاست در این سر نهانی ورده
 کفت زینب لب غرقه بخون شه دین
 شور عشق تو مرا کرده چنین شهر شهر
 روی برقع دخیخته سر بهیچر

ایضاً فی النصیحه منکلامی

دلافتنا است سرآمد متاع دنیا را
 زمانه بزم و در اود و مرهفت کاسه چرخ
 طبیب علت خویش استی و توانی یافت
 مده بنصر عنان و سر نیز بر تو تن آمد
 چه گوش پر کنی از استماع صور و لفظ
 تخت کار تو را فکرت آمده است علاج
 بنوع و من بعد بنکر و مقابل بین
 بکام ما در نکر نقل مهره پستان
 در این قفس که زین راغ کرده چشم انداز
 غیب و وحدت و وحشت دو چارغ ناچال
 که تا خیال اندیشی برای غیبت قبر
 بشیشه کرده سرشکی که ریخته از خوف
 جهاز کرده و پیراپه احد سازند
 فروغ محفل تظہیر و خال روی حیا
 نمال باغ رسول و صفای عیش علم
 ز دخت شاه حجاز و حدیث زندگیش
 نموده دست برنج از جواحت دست اس
 تلبی که زامت بدر و مجر پدر
 نکشت بسته علی تا نکشت خسته ز جور
 با استغاثه پدر خواند و بر پسر نالید
 ندیده بر کل خوشتر کن کن بکاشن دور

بیاقربن بقا بین نعیم عقبی را
 بهر چه بزم خطرها است هوش و انار را
 ز رنگ رونق امروز حال فردا را
 ز بزم فراخ رود عرصه تمنا را
 بیامعاینه بنکر جمال معنار را
 بیکر عبرت و بکشای چشم پدینار را
 بجای اینه باخت روی زینار را
 بخورد موربین انکبین لیمار را
 خوشی است چرا طوطی شکر خارا
 خبر دهند از اینگونه عیش احیار را
 کنند و گیرند این اشک چشم شملارا
 بفصل شب که کند تردماغ بخوی کرا
 در این قضیه تاشی کنند زهرار را
 عروسی جمله عصمت بتول عذار را
 ساکنه دو جنان و جنان دو طوبی را
 چه او سرم که نیارم بدر دلهارا
 گرفته کو کبزه حله لیف خرمارا
 گرفت آتش در بود که سوخت دلهارا
 شکن ز صد مسله دران علیه خورار را
 فرود نیش بدی نوی شکلا را
 بلعن و ابنا عند لیب شیدا را

جزان حزینه که بر طفل کشته مویه کنان
 که ای پدر ز چهر نالیم و ز چهر شکوه کنیم
 هنوز چشم شریف تو تر چهر دیده ما است
 ولی ندیدم هنوز این ماه فلک و آلا
 سر که با تن جدش یک از معامله کثرت
 نماده چهر بجا کتر و نداده ز یاد
 که از درخت بر آورد نوگر بخله طور
 که فراز سنان برده مهر روز قیام
 تپاه نامه عصیان ضیاییم نامی

بعرض باب هزارا نه خواند مشکوارا
 که جان رسیده بلب چون نفس شمارا
 که رفته خشکی آتش مزاج اعدارا
 نگون بنال سیاه تو مر خورشامرا
 نموده بکس باخولی از چهر سودامرا
 بچو حضرت معبود صحت بکتارا
 کهنی ز طشت سر آورده نور بچی مرا
 کهنی ریاض جنان کرده دیر تر شمارا
 ساز منفعل این نزد خوش رسوارا

(وَلَدًا اَيْصَافِي الْمَرْثِيَّةَ كَقَائِلَةَ)

ایکدا خو چون کدایان حلقه بر هر در مزن
 مینمائی تا کی از تیغ زبان از ازار خلاق
 تلخ چون موران ساز از حرص بر خورنده
 چون سکندر سر مزن بر ظلمت آب حیات
 عالم این بود است در تمثال بیدگی شمر
 خشت این عالم بود از کل بخشش دل میند
 لا مکانی شو سلوک راه حق پیا ولینک
 کرد لیل راه مینوای تو امیر سلوک
 دور نش شاه دین سیکت زینب زو قتل
 کیوی اکبر بدست خواهرش کلثوم داد
 ایروس قاسم این قاسم بود او را به بین
 شوهرت عیران فناده رخت ز در بر کن

اینکس بر کرد خوان هر لیس بر مزن
 بر دل جان ضعیفان بی سبب نش مزن
 رو قناعت کن دم از شیر بدنی مشکومزن
 دم در این آینه تاربان به جوهر مزن
 تکیه بر پهلوی این بید از برای پر مزن
 بر کراز بهر کل دامان همت بر مزن
 بیکدم ای راه دور عشق به رهبر مزن
 دست جو برد امن اولاد پیغمبر مزن
 ناله زد کی آسمان این دور را دیگر مزن
 گفت خواهر بعد از این بر کیوان عنبر مزن
 داد بیداد اینقد راز دور شوهر مزن
 قاسم من کشید اورد نیم بر سر مزن

سُره در چشمان مکش زین مکن دستار

نوع و مترا نکشت خود بیکر را نکشته منن

وَلَا يُصَافِي لَوْ عَطَا لِقَائِلَهُ

ده روز عمر تو امت مباداشو غرور
دل خوش مکن بجان و برد متگاه خویش
تا حشر بز خاک بمانی تو بخت انیس
در تنگی محبت تو بخوابی شبان و روز
بردوش با معصیت و نزار ناتوان
خورد و کلان و پیر جوان منم و فقیر
نور تجلیت چه نباشد بطور دل
کوئی چه در جواب خداوند و جللا
با نامه سیاهتر از زلف مهبوشان

اخر که میکشد سر کارت لبوی کور
دست جل جلد کند از خانه ات بزور
عقرب قرین و مارانیس و رفیق مور
ایا گهی کند بسرت ز بدت عبور
و این راه خوفناک بود بس دراز و دور
بیکر فناده اند بظلمت که قوس
موموصفت چگونه رخ رویگوه طور
برپاشود چه شورش منکامه نشور
در روز حشر چون رواند در صف حضور

وَلَا يُصَافِي النَّصِيحَةَ لِقَائِلَهُ

مطرب اشب لشرغم بکرمک طنبور زرف
مهر مجلس را بگو با آن زبان بی زبان
روز شب در عیش عشرت ساز ساز و دفا
شور محشر که ز کرد نقش بند خاطر
چو مکن تا کی نشینی بر سر خوان اسل
که تو میخواهی بسجی فقر را با سلطنت
که بهال عزت دنیا توی نازی مناس
خانه دنیا مکن تعمیر میگرد خراب

جان من از راست بگذردم به نیشا بوزن
خاموشی را پیشه کن چون نینوای شورن
یک سخن از جنت و علمان و وصل حور زن
یک دو کز چادر چه توان بر سر پر شورن
حق از منز لکه چون مکن زنبور زن
ظرف چوبین کدا بر کاسه نغفور زن
حرف از فارون و کیکاوشن تلم طورن
خانه خود که نمی بینی قدم در کورن

وَلَا يُصَافِي النَّصِيحَةَ

ای با معصیت الوده ز نافرمانی

شر بادت ز خدا تا بکی این نادانی

هر شب نخفته و غافل شده از رحمت حق
چند کوفتی که به پیرا چه رسم توبه کنم
نوجوانان قمرچهره خورشید بحال
نوع و نسل جهان بین همه در حلقه قبر

روزها در طلب عشرت هر عصیان
چه کنی که جوانی بجد در مانی
همه در زاویه کور شده زندانی
زار افکار حزین نه سر و نه سامانی

ایضا فی النصیحة

صیاد پرز کین اجل از ره جفا
ما صید غافلیم و صیاد کینه جو
در زیر این رواق مقرنس چه غافل
در داکه عمر کس بجهان پاید از نیت
ای بکه نوخطان ز جهان نا امید رفت
اما کی چه تازه جوانان فاطمه
ماه مهر حسن علی کبر جوان
عباس نامدار و علدا ارشاه دین
داماد نامراد حین قاسم حسن

بنهاده است در زره ما دام فتنها
صیدی کجا امت تا شود از دام و مرها
مادانه ایم گردش اینچرخ آسیا
هر دم شود یکی ز عزیزان صاحبدا
ای بکه شد بخاک نغان شیر خوارها
از ابتداء و هرنشد تابانها
شد پاره پاره پیکرش از نوک تیرها
افتاده هر دو دست وی از تن زپالوا
عیشش ز جور چرخ بدل کشته بر عزا

و کذا ایضا فی مرثیه الخیر

چو خورفت از توفیق حق طریق هدایت
به گریه گفت که صد بار جان حق بنیادیت

رسید خدمت نورد و چشم شاه ولایت
بیا که اول صلحت و دوستی و عنایت

بشر انکه نکوم از آنچه رفت حکایت

ز در بیکیت روز و شب در اندو و درد
میل خاطر خود خدمتی بغیر زنگردم

کواه اگر طلبی اشک سنج و چهره زردم
بدین یکی شده بودم که کرد عشق نکردم

ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

منم بهر دو جهان خرا یا شهنش نامی

کرم قبول نمائی به بنده کتی و غلامی

ترا گذارم و یاری کنم بشکرشانی

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی

هزار بار که رفتی بد بیکری بجایت

که نتواند بمن از کتاب عشق تو درسی

بصرف جرم و خطا در گذشت عمر من از

جنایتی که بکردم احک در دست به پرسی

کنون که مهر تو در عرش دل نشست بگری

فراق رو تو چندین برامت حد جنایت

رها نموده ام این جان زهر ملامت و لعنی

خلاص کرده ام این دل ز هر مذمت و طعنی

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی

اسیر هر تو گوشتم بیک نظاره که بعنی

بهیچ سببی اندر نباشد این همه ایت

ترا خدا و مرسلند مدح کوی شناخوان

تویی که زاده پیغمبر و مهر قرآن

ترا سخن بنهایت رسید و فکر به پایان

چگونه وصف تو گوید هر آنکه هست بخند

هنوز وصف کمالت نمیرسد به نهایت

بجز به نام تو کبری و روز و شب ننماید

بجز بد کردن ناطق شمان زبان نکشاید

فراق نامنه معدی بهیچ کوشش نیاید

چه بلبل از غم کل در غم تو نوحه سراید

که در دگر از سخنانش سرا و نکرد سزایت

(اَيْضًا قَلْبِي فِي الْمَرْثِيَةِ لَنَاظِرًا)

اچنان نالم که کوشش نه فلک را گرفتم

هر زمان چون یاد از فرزند پیغمبر کنم

از سرشک دیده خود عالمی را تو کنم

چون کنم یاد لب خشکیده شاه شهید

چون خیال قد و عنای علی اکبر کنم

تیکتم ای که سوزد از شر و شوق و انز

از غم نا کامیش خالک غزا بر سر کنم

از عروسی کردن قاسم چه یاد آید مرا

یاد چون از تشنگیها علی اصغر کنم

اتقی سوزنده کرد مشتعل در سینه ام

دامن خود را ز خون دیده کان اجر کنم

چون کنم یاد عیال بیگس سلطان دین

کوز بانی که شکر خالق است کبر کنم

مشافه که گشتم ناطق ز کرحین

وَلَا يُضَانُ رَهْلًا لَيْتَهُ كَوْنِي

در بیخ و دردد که در موسم خزان آمد
فنی کینه در طرف گلستان آمد
شکسته خاطر و محزون بیوتان آمد
تزو بر زبر سرو در فغان آمد
ز معن کلشن با جمع بلبلان آمد
بناله زینب کخته نوخ جوان آمد
بر و نشر علی اکبر جوان آمد
که نوعروس پشمان خونفشان آمد
تو کوئی آنکه سر نیش کشکان آمد
بیادش از ستم و ظلم ساریان آمد
نظر کند که ز کین چو خیزران آمد
عزیز فاطمه را کلبستان آمد

بهار ماتم سلطان انس و جان آمد
در این بهار ز غم بلیل سده نگر
بین که زار و دل افکار قمری مفتون
بنا خسار و غمناک دلداز دل زار
ز عندلیب خوشالجان نواشور
تو کوئی آنکه سو قتلگاه سبط رسول
ویاز دیده که بر بار و ناتوان لیلی
به پیش کشته داماد کوئی از غم دل
سکینه مهره طفلان بصد خورش و
ریاب مویه کنان چون ریاب خود کوئی
ستاده عابد و کوئی که بر لبان حین
ز شوق خد متود در حیا حقیقار

وَلَا يُضَانُ رَهْلًا لَيْتَهُ كَوْنِي

لوا ای تعزیت هر سوز غصه بر باشد
جگر شکاف و دل فروز پر بر باشد
بر آسمان ز هر خلق شور و غوغا شد
کز ابر دیده مردم زمین چهر در باشد
که در عزای پسر زار ام لیلی شد
که جای خلعت عیش کفن مهیا شد
که پاره گوش و از دست جو اعدا شد
که با پمال جوانش ز کینه اعضا شد

هلال ماتم سلطان دین مویا شد
چهره بیک بدختر نور سیده از رود و
تزار و زار بر اهل زمین چه کشت عیان
خبر دهد مکر از قتل سبط پیغمبر
خبر دهد مکر از ماتم علی اکبر
خبر دهد مکر از سوره قاسم ناشاد
خبر دهد مکر از نوعروس کرب و بلا
خبر دهد مکر از حال مادر قاسم

خبر دهد مکر از سنجان زینب زار
 خبر دهد مکر از حال عابد بیمار
 خبر دهد که سیر ز راه پیت بر سر
 خبر دهد مکر از جان پر لال حیر

که در زمین بلا خوار در نظرها شد
 که غل بگردن و زنجیر کین بر پا شد
 ز جوهر و کینه خاک تنورها و شد
 که باغ تغزبه بر اغمد لبش پیدا شد

﴿وَلَا يُصَافِي لَيْلَةَ الْعَاشُورِ﴾

شب قتل است امشب مرغ دل شوهر ببرد
 شب قتل است امشب نهد در روح در پیکر
 کرامت سبط احمد را بود هم یار و هم یاور
 کرامت زینب ز وصل عزیزانش بود خوشدل
 کرامت حضرت عباس را در کف علم باشد
 کرامت ام لیلی یک پیر و ارباب بر لیکن
 کرامت مادر قاسم سه فرزندش بود اما
 کرامت راز دل گوید سکینه باید و فردا
 کرامت اهل بیت مصطفی جمعند در یکجا
 کرامت خیر انوار رخسار خورشید جا باشد
 کرامت شاه دین باشد سرش بر دامن زینب
 اگر امشب حسین را بر نهادت دعا باشد
 کرامت عابد بیمار خوابید است در بستر
 کرامت پسر شاه دین خیر از غم نیاساید

تو کونی کن جفا و ظلم فردا خود خبر دارد
 تو کونی کن غم فردا روانی پر شر دارد
 جناب و خون طیان فردا برادر هم پسر دارد
 ولی فردا از مرکبش برادر خون جگر دارد
 جدا فردا دو دست از تیغ قوم بد سیر دارد
 دو تا چون بنید بجنون از غش فردا اگر دارد
 بمرگ هر کس که فردا معجز نیلی به بگردارد
 شکایتها از دست خولی بیداد کردارد
 فلک فردا پریشان و اسیر و در بیدارد
 عدو فردا از آتش خیمها را شعله و گر دارد
 بنوک نیره فردا از سر بیداد سر دارد
 جدا فردا این از تن ساربان بد کهر دارد
 ولی فردا از کعب نیره حال مختصر دارد
 ولی فردا بدلهای عجبان نیشتر دارد

الحمد لله والمنة لله
 طاب من رطب من امدانیه کتاب طالب المویس
 بحضرت لدر

هو كذا
المستعان

حَسْبُ

الفرمايش عالیشان

عزبت وسعانت لسان مَعْلَا مَكَان

و نخبنا الاقران القا محمد باقر وساحتنا جبرئيل زبير
و كبت يميننا لداثره الخامس اقل الخليفة بلك الاشع في الحقيقة مير انو كبر
الحامين الملقب بملك الكتاب في يوم الثلاثاء الثالث وعشرون

من المحرم الحرام من سنة خمس وثلاث مائة بعد

الالف من هجرة النبوة على صلوات

السلام والرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم
ملك النساء
مبغ

